

با سلام خدمت استاد عزیزم و همه دوستان معنوی

غزل ۱۵۶۶ برنامه ۸۵۲

تا با تو قرین شدست جانم
هر جا که روم، به گلستانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

از وقتی جان من با تو همسایه و همنشین شده و با تو یکی شده‌ام، هر جا که پا می‌گذارم، آنجا برایم گلستان می‌شود. در من ذهنی، من همنشین خار بودم و دردها و غصه‌ها باغ درون مرا پر از خار کرده بودند. زمانیکه دوباره مرکز را عدم کردم و از جنس اصل خودم شدم، همنشینی با او خلق و خوی مرا عوض کرد و به خلق و خوی خودش در آورد و عشق و شادی بی‌سبب را تجربه کردم. دیگر برایم فرقی نمی‌کند که کجا باشم، زمان و مکان حال مرا تعیین نمی‌کند، من همواره در این لحظه مستقر هستم و شادی و عشق و هزاران برکت دیگر از فضای درونم می‌جوشد و مرا غرق در خوشبختی و رضایت می‌کند و جهان بیرونم را هم پر از برکت می‌کند.

تا صورت تو قرین دل شد
بر خاک نیم، بر آسمانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

وقتی مرکز را باز کردم و خودم را به عنوان عدم شناختم و دل من قرین و همنشین صورت تو شد، دیگر روی زمین نیستم و در آسمانها سیر می‌کنم، دید من دیگر دید محدود همانیدگیها نیست. بنابراین از روی زمین همانیدگیها بلند شدم و آسمان درونم لحظه به لحظه بازتر می‌شود.

گر سایه من در این جهانست
غم نیست، که من در آن جهانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

گرچه فرم من هنوز در این جهان است، من جسم دارم و جسم در این جهان زندگی می‌کند و در اثر زمان تغییر می‌کند، اما هوشیاری من در آن جهان در فضای یکتایی این لحظه مستقر شده و دیگر تغییرات سایه روی من اثری ندارد و حال مرا تعیین نمی‌کند.

من عاریه‌ام در آن که خوش نیست
چیزی که بدان خوشم، من آنم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

من در آن فضا و ساختار ناخوشایند من ذهنی، موقتی بودم. فضای مقاومت و قضاوت و درد و ترس و خشم و ستیزه، جایگاه اصلی و همیشگی من نبود، چیزی که واقعا من در آنجا خوش هستم و جایگاه واقعی من است، همین فضای گشوده شده درونم است که سرشار از عشق و شادی و آرامش است.

در کشتی عشق خفته‌ام خوش
در حالت خفتگی روانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

در فضای پر از آرامش یکتایی، راحت خوابیده‌ام و هر لحظه یکی بودنم را با زندگی حس می‌کنم و در این حالت خفتگی مرکز عدم است که من در حرکت هستم و احساس زندگی و زنده بودن می‌کنم و با نظم زندگی روان هستم.

امروز جمادها شکفتست
امروز میان زندگانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

وقتی با دید زندگی به جهان نگاه می‌کنم، زندگی را در همه چیز می‌بینم. همه مخلوقاتی را که قبل از این به صورت جامد و بی‌جان می‌دیدم، استعداد شکفتن دارند و من با پخش انرژی زنده‌کننده و وحدت بخش، زندگی را در انسانها به ارتعاش در می‌آورم و باعث شکوفایی آنها می‌شوم.

چون علم بالقلم رهم داد
پس تخته نایسته خوانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

وقتی فضا را باز کردم و عدم را به مرکزم آوردم، قلم صنّ و آفرینش خداوند، مرا تعلیم داد و از زندان همانیدگیها آزاد کرد و به بی‌نهایت خودش تبدیل کرد و من جایگاه وحی و الهامات غیبی شدم و هر لحظه زندگی فکر و عمل مرا تعیین می‌کند و مرا هدایت می‌کند.

تخته نانوشته، ذهن بدون من است که هیچ همانیدگی و هویت ذهنی ندارد و خالیست و ابزار است در دست خداوند تا در آن لوح تمیز بنویسد. اما ذهنی که پر از همانیدگیست و با باورها و الگوهای شرطی شده هم‌هویت است، تخته نوشته شده است و نمی‌تواند جایگاه وحی خداوند باشد.

سوره علق، آیه ۳

«بخوان، و پروردگار تو ارجمندترین است.»

«خدایی که به وسیله قلم آموزش داد،»

«بخوان» یعنی فضا را باز کن و «او» را به مرکزت بیاور، تا قلم عدم تو را آموزش دهد

وقتی عدم را به مرکزمان می‌آوریم، اوست که به ما یاد می‌دهد تا همانیدگی‌ها را بشناسیم، اوست که به ما صبر و شکر را یاد می‌دهد، اوست که به ما یاد می‌دهد به صورت حضور ناظر، به ذهنمان نگاه کنیم.

چون کان عقیق در گشادست

چه غم که خراب شد دکانم؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

وقتی معدن جواهرات در درون من گشوده شده و عشق و خرد و شادی و عقل و هدایت و قدرت و هزاران جواهر دیگر از فضای بی‌نهایت درونم به بیرون می‌جوشد، دیگر خراب شدن دکان همانیدگیها چه اهمیتی دارد.

زان رطلِ گران دلیم سبک شد

گر دل سبکست سرگرانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

با گشوده شدن فضا در درونم، توانستم با قدح بزرگ شراب الهی را بخورم و از آن شراب، دل من سبک شد و سرم مست. دیگر فکرهايمان را جدی نمی‌گیرم، دیگر اتفاقات روی من تأثیر نمی‌گذارند، دیگر دردها را جدی نمی‌گیرم.

ای ساقی تاج‌بخش، پیش آ

تا بر سر و دیده‌ات نشانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

ای ساقی تاج‌بخش، ای زندگی، به مرکز من بیا. تنها تو می‌توانی تاج بر سر من بگذاری و مرا پادشاه جهان خودم کنی. وقتی تو در مرکزم باشی، من و تو یکی هستیم و من تو را بر سر و چشمم می‌گذارم و از طریق تو می‌بینم و عمل می‌کنم.

جز شمع و شکر مگوی چیزی

چیزی بگو که من ندانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

غیر از شادی و روشنایی چیزی به من نگو. اکنون فضای درونم بی‌نهایت باز شده و شمع حضورم مانند خورشیدی، درونم را روشن کرده و شادی و شغف زندگی وجودم را در بر گرفته؛ نزد من غیر از اینها چیزی نگو. من دیگر درد را نمی‌شناسم، من نمی‌فهمم ترس و اضطراب چیست، من فقط بوی زندگی و بوی عشق را می‌شناسم.

با تشکر و احترام

پروین از استان مرکزی

